

تقدیم به دوست گرام و ارزشمندم، ابراهیم والی؛
انسانی که هم می‌توان با او سخن گفت،
هم می‌توان از او آموخت.
مردی وطن‌دوست، اهل معرفت و صاحب نگاهی منطقی، عمیق و انسانی به زندگی.

طناب، زخم و حافظه یک ملت

داستان اعدام، تاریخی به درازای اشک چشم انسان دارد. از میدان‌های قرون وسطی تا گیوتین انقلاب فرانسه، از دادگاه‌های تفتیش عقاید تا زندان‌های مدرن امروز، انسان همواره تلاش کرده است با حذف فیزیکی مخالف، بحران را حل کند؛ گویی مرگ یک انسان می‌تواند اندیشه، خشم، اعتراض یا بحران اجتماعی را نیز با خود دفن کند. اما تاریخ، تقریباً همیشه خلاف این را ثابت کرده است.

اعدام، شاید بتواند یک بدن را از میان بردارد، اما به ندرت موفق شده یک مسئله اجتماعی یا سیاسی را از بین ببرد. بسیاری از حکومت‌ها، به ویژه حکومت‌های اقتدارگرا، تصور کرده‌اند که با نمایش قدرت، با طناب، دیوار زندان یا جوخه اعدام، می‌توانند جامعه را آرام کنند. در کوتاهمدت شاید ترس تولید شود، اما در بلندمدت، اغلب چیزی عمیق‌تر و خطرناک‌تر در زیر پوست جامعه شکل می‌گیرد: زخمی تاریخی.

و شاید برای ما ایرانیان، مسئله اعدام فقط یک بحث حقوقی یا قضایی نباشد؛ بلکه بخشی از حافظه جمعی ما شده باشد. کمتر نسلی را می‌توان یافت که به شکلی، مستقیم یا غیرمستقیم، با روایت اعدام، حذف، زندان یا سرکوب سیاسی مواجه نشده باشد. از دوره‌های مختلف تاریخی تا دهه‌های معاصر، این واژه آن‌چنان در روح جامعه تکرار شده که گویی به بخشی از ناخودآگاه ملی ما تبدیل شده است. اما مشکل اصلی شاید خود اعدام هم نباشد؛ مشکل، شیوه فهم ما از پدیده‌هاست.

ما معمولاً، مثل بسیاری از مسائل تاریخی خودمان، فیلم را از وسط تماشا می‌کنیم. صحنه آخر را می‌بینیم، اما مسیر رسیدن به آن را نمی‌بینیم. محکوم را می‌بینیم، اما زخم‌هایی را که او را به آن نقطه رسانده، نمی‌بینیم. شعار را می‌شنویم، اما فروپاشی روانی، اجتماعی یا سیاسی پشت آن شعار را درک نمی‌کنیم. در حالی که هیچ انسانی، صرفاً برای بازی، زندگی خود را به سمت مرگ هل نمی‌دهد.

اگر فردی، در مسیر یک عقیده سیاسی، اجتماعی یا ایدئولوژیک، حاضر می‌شود حتی جان خود را نیز به خطر بیندازد، به این معناست که آن باور، برای او تبدیل به یک مسئله وجودی شده است. خواه آن باور درست باشد یا غلط، انسانی یا خطرناک، مسئله این است که در ذهن او، چیزی از خود زندگی

بزرگ تر شده است. و این همان نقطه‌ای است که حکومت‌ها و حتی جامعه، اغلب از فهم آن عاجز می‌مانند. زیرا ساده‌ترین کار، حذف انسان است؛ اما دشوارترین کار، فهمیدن چرایی شکل‌گیری اوست.

در بسیاری از کشورهای جهان، پژوهش‌های جامعه‌شناختی و روانشناختی نشان داده‌اند که افراط‌گرایی، خشونت سیاسی و رادیکالیسم، اغلب در خلأ شکل نمی‌گیرند. احساس تحقیر، بن‌بست اجتماعی، حذف سیاسی، فروپاشی اعتماد، بحران هویت و نبود امکان گفت‌وگو، از مهم‌ترین عواملی هستند که انسان را به سمت رفتارهای افراطی سوق می‌دهند. این به معنای توجیه خشونت نیست؛ بلکه به معنای فهم ریشه‌هاست. و جامعه‌ای که ریشه‌ها را نفهمد، فقط قربانیان را تغییر می‌دهد، نه بحران را.

هر اعدام سیاسی یا ایدئولوژیک، فقط پایان زندگی یک فرد نیست؛ آغاز یک شکاف تازه در روان جامعه است. شاید مدتی سکوت ایجاد کند، شاید ترس تولید کند، اما خون، در حافظه تاریخی خشک نمی‌شود. جامعه، مرگ‌ها را نذیره می‌کند؛ در روایت‌ها، در خاطره‌ها، در ترس نسل‌ها و حتی در خشم کودکانی که سال‌ها بعد، با داستان آن اعدام‌ها بزرگ می‌شوند. و همین‌جاست که مسئله از “قانون” فراتر می‌رود و وارد قلمرو تمدن می‌شود.

تمدن را فقط با برج‌ها، تکنولوژی یا قدرت نظامی نمی‌سنجند؛ با نوع مواجهه آن با جان انسان

می‌سنجند. جامعه‌ای که نتواند میان “عدالت” و “انتقام” تفاوت قائل شود، دیر یا زود، وارد چرخه‌ای از خشونت خواهد شد؛ چرخه‌ای که در آن، هر مرگ، مرگ بعدی را مشروع می‌کند. و این چرخه، فقط حکومت‌ها را زخمی نمی‌کند؛ کل جامعه را بیمار می‌کند.

جامعه‌ای که سال‌ها با اعدام، حذف و خشونت سیاسی زندگی کند، آرام‌آرام تعادل روانی خود را از دست می‌دهد. انسان‌ها یا به خشونت عادت می‌کنند، یا به سکوت، یا به ترسی دائمی که کم‌کم روح جمعی را فرسوده می‌کند. و خطرناک‌تر این‌که، در چنین فضایی، گفت‌وگو می‌میرد.

وقتی جامعه‌ای به نقطه‌ای برسد که به‌جای فهمیدن، فقط حذف کند، دیگر نه حکومت امنیت واقعی خواهد داشت و نه جامعه آرامش واقعی. زیرا سرکوب، ممکن است صدا را خاموش کند، اما مسئله را حل نمی‌کند؛ فقط آن را به زیر پوست جامعه می‌راند، جایی که آرام‌آرام به خشم، نفرت، انتقام یا فروپاشی روانی تبدیل می‌شود.

شاید به همین دلیل است که بسیاری از کشورهایی که امروز به ثبات سیاسی رسیده‌اند، پیش از هر چیز، تلاش کرده‌اند فرهنگ گفت و گو، نهادهای مستقل، امکان نقد و پذیرش تفاوت را تقویت کنند. زیرا فهمیده‌اند جامعه‌ای که فقط بر ترس بنا شود، دیر یا زود، یا منفجر می‌شود یا از درون فرو می‌ریزد.

و شاید بزرگترین تراژدی ما همین باشد که هنوز، بعد از این همه تجربه تاریخی، همچنان تصور می‌کنیم می‌توان مسئله را با حذف انسان حل کرد. در حالی که تاریخ، بارها ثابت کرده است:

انسان اعدام‌شده، گاهی بعد از مرگ، بسیار زنده‌تر از زمان حیاتش وارد حافظه جامعه می‌شود. و جامعه‌ای که به جای فهمیدن ریشه‌ها، فقط طناب را محکم‌تر کند، دیر یا زود، در سکوت همان زخم‌هایی فرو خواهد رفت که روزی تصور می‌کرد با مرگ، پایان یافته‌اند.

مهدی روسفید- برلن

18.05.2026